

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

جو کشور نياشد تن من ميااد
بدین بوم ویر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Social

ادبی - اجتماعی

دیپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین - ۲۴ اپریل ۲۰۱۷

کابل، آن کابل نبود

(قسمت اول)

رفتند و می رویم و دگرها روانه اند!!!^۱

و

عمر چو خواب است؛ و حُباب و سَراب!!!^۲

وقتی ضربه روزگار نازل گشت و برادر دلبندم را از ما گرفت؛

قرارم فرار کرد،

هیچ نمی دانستم:

چه می کنم و می کشم

فکر دگری در سر نبود، غیر از فُقدان آن برادر.

روز و شب یکسان می نمود

خواب از شب رمیده بود و شب از خواب می ترسید

روز و شب ندانستم، این چه زندگانیهاست^۳

قرار و فرار به هم رسیده بودند

^۱ - مأخوذ از مصراع دوم بیته، ولی با اندک تغییر در قافیه. اصل غزل متضمن، که در آرشیفهای پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" قابل دریافت است، و از خامه این قلم جهیده، چنین است:

رفتند و می رویم و دگرها روانه باد!!!

^۲ - از قضای روزگار قلم، این عبارت کاملاً موزون و پرتصنع آمد. اگر قصه دلاکهای لب دریای کابل تداعی نشود، امید است، روزی آن را در قالب منظومه ای بریزم.

^۳ - "روز و شب نمی دانم، این چه زندگانیهاست" "صائب اصفهانی" را آنچنان مطابق حال خود ساختم. ولی اصل بیت متضمن این مصراع، چنین است:

روز بی تو بیتابم، شب نمی برد خوابم روز و شب نمی دانم، این چه زندگانیهاست

قلم، رقم را فراموش کرده بود
و رقم از قلم می‌گریخت، به فرسنگها دور
در چنین حال و حالتی، چیزهائی بر صفحهٔ شکیبای کاغذ ریختم
ولو نمی‌دانستم، چه می‌ریزم و چه می‌بیزم!!!
سال ۲۰۱۷ را با ماتم آغاز کرده بودم،

که نصیب هیچ آدمیزاده ای مباد!!!

روز چهارم فبروری ۲۰۱۷ چنین رقم زده بودم:

در آستانهٔ حلول "بهار" قرار داریم و می‌سزید، که از پیمان ناموس طبیعت سخن رود و از ازسرگیری
حیاتِ بناتِ نبات و مور و ملخ و تعادل آب و هوا و ... در نیمکرهٔ شمالی "زمین". اما گفتن و سفتن این
نکات، مزاجِ آسوده می‌خواهد و ذهن آرام، که گفته اند:

"گریه هم، دل خوش می‌خواهد!!!"

دل پژمرده و خاطر در غم فرورفتهٔ من، مجال پرداختن به امور معمولِ روزمره را نمی‌دهد.
روان خزانده ام در فکر "بهار" نیست و قلم نمی‌تواند ترجمان حالِ آن باشد، که اجازه اش را از دل و
جان نستاند.

هیچ حدس نمی‌زدم، که مرگ جانکاه و نابهنگام برادر دلبندم، "علی جان"، تا این حد بی‌رمقم بسازد و یارا
و توان گفتن و شنیدن و خواندن را از من برباید؛ چه رسد بدین، که قلم را اجازه و حوصلهٔ کارِ نوشتن و
رقم و قدم زدن بدهد.

– انسان می‌پندارد، که عزیزانش عمر جاودان دارند، چون قلباً می‌خواهد، که چنین باشد!!!

– انسان آن قدر کُشته و بستهٔ عزیزان خود است، که آرزو ندارد، یک تار مویشان خَم شود،

خاری به پایشان بخلد

و یا خوابشان دیر گردد.

این خواسته‌های مفرط قلبی، بنی آدم – و خاصتاً انسان عاطفی و پراحساس شرقی – را از آن باز می‌دارد،
که از قبول هُبوطِ ناگواریه‌های خطیر، ولی آمدنی – چون "مرگ" – فرسنگها و فرسخها بگریزد. این نکته
چنان بر افکار و اذهان و ابدان آدمی ساری و طاری و جاری ست، که کس حتی جرأت نمی‌کند، گمان
و قوع چنین امری را در حلقهٔ عزیزان، به مخیلهٔ خود راه بدهد. با چنین زمینهٔ افراطی فکری و ذهنی ست،
که ما شرقیها در هنگام وقوع همچو مرگ و میرها، خود را می‌بازیم، از دست می‌دهیم و به اصطلاح
عوام کابلی "پک خود را گم می‌کنیم!!!"

اما مرگ و زندگی و زندگی و مرگ، اجزاء لایتجزای یک پدیدهٔ واحد و یگانه اند؛ پدیدهٔ یگانه، ولی ریخته
در دو قالب:

اروپائیان خونسرد و بالخاصه المانها همیشه گفته اند، که:

«مرگ جزء زندگی ست!!!»

بلی؛
آنکه آمد، می رود
و آنکه رفت، بر نمی گردد
آخر زندگی مرگ است
مرگ آمدنی ست و بچ ناشدنی!!!
زندگی آبی ست روان در جویباری، که چون رفت، بر نمی گردد؛
رفتن دارد و آمدن، نی
آب باربار در جوئی می آید، مگر هر آب، آب دگری ست، نه همان آب یکبار رفته!!!
این همه نکات را شاید به خاطر قرار بخشیدن خاطر بیقرار و تسکین دل ناشادم نویسم؛
کس چه داند!!!

وقتی صبحگاهان چارشنبه، ۲۸ دسمبر ۲۰۱۶، شتابان به کابل رسیدم، کابل را طوری دگر یافتم، کابل
کابل دیگری بود، کابل دیگر آن کابل نبود و کابل آن کابل نمانده بود؛
کابل زیبای من کابل نبود - کابل آن کابل نبود!!!
یا این، که:

دماغ من پریشان بود، چون بویش نمی آمد!!!^۴

همه چیز در نظرم دگرگون می نمود و یا آن، که همان طور بود، که می نمود. غم عظیم و ماتم جانفرسا و
الیمی، که در دامنم نشسته و مرا از من گسسته بود، همه چیز را برهم زده بود.
حکیم فرخی سیستانی یک هزار سال پیش از امروز در رثای درگذشت جهانبان و عالم بیتان قهار غزنه،
"سلطان محمود" قصیده ای غزّا سرود؛ بدین مطلع:

شهر غزنین نه همان است، که من دیدم پار

چه فتاده ست، که امسال دگرگون شده کار؟

من مصداق عینی درک و دریافت اوستاد سیستان، "فرخی"، را در مورد "کابل" یافتم، که زادگاه نازنین
من است، از دل و جانش دوست دارم و معبودگونه دوستش می دارم. سرنوشت کابل، که مشعل و چشم و
چراغ وطن من است، در خود خود، فروبرده و مُدامم مصروف می دارد. دور از واقعیت نرفته ام، اگر
گویم، که تار و پود و ذره ذره وجودم با "کابل" و "کابلیگری"، خمیر گشته است و عجین!!!

^۴ - مصراع "دماغ من پریشان است، یا بوی تو می آید" حضرت بیدل را به شکل بالا مطابق حال خود ساختم. غزل متضمن این مصراع بیدلی
چنین آغاز می شود:

جنونی با دل گمگشته از کوی تو، می آید
دماغ من پریشان است یا بوی تو، می آید

بر آن شده‌ستم، که زیر عنوان و کلیشه بالا، دردهای دلم را قسمت قسمت و قوده قوده بیرون آرم و پیش روی تو خواننده نازنین بگذارم. سلسله مراتبی مدّ نظرم نیست، آنچه را قلم **نالان** و **تأثرنشان** من بر زبان آرد، همان را پیش می‌کشم و ترتیب و آدابی نمی‌جویم؛

هرچه پیش آمد، خوش آمد!!!

معتقدم و شاید هم مطمئن، که قلم آخر راه خود را خود می‌یابد، ولو گهی از راه رود: به تاریخ دوم اکتوبر ۲۰۰۲ سفری به کابل کرده بودم. این سفر، که بعد از سی سالِ تختِ هجران از وطن دست داده بود، سه هفته طول کشید. در آن وقت؛ یعنی دقیقاً چارده سال پیش، برادر عزیزم **"علی جان"** با فرزند نازنین چارساله اش، **"عمر جان"**، در میدان طیاره خواجه رواش به استقبال آمده بودند؛ و دریغا؛ و دریغا، که این بار آمده بودم، تا **"علی جان"** را - زبانم لال و بریده و قلمم شکسته باد - تا خانه خاکش در **"شهادی صالحین"**، و در همجواری بلافصل مقبره **"شش شهید"**، همراهی نمایم. **"هدیره- حظیره- آبائی"** ما در دامنه کوه **"شیردرازه"**، دیگر وجود خارجی نداشت!!!

چه ایستگاهی ست، این بی‌مروت دنیا
و چه دستگاهی ست،

این کارخانه مرموز و بی‌مواسا،

که رحم و رقت و رأفت و شفقت و عطوفتی را نمی‌شناسد:

کسی را می‌برد، که بی‌آزار است و موری هم از او اذیت نمی‌بیند؛

ولی کسی را می‌گذارد، که خلق خدا از دستش به فغان آمده اند و دست به آسمان دارند؛

هی هی؛ آن رفت و می‌رود، که نیابست^۵ رفت و نباید برود؛

و آن ماند و می‌ماند، که از دستش **"دستها بر خداست!!!"**^۶

هیهاست، که زندگی چه سُست و بی‌ثبات است و آدمیزاده چه قدر غافل از مرگ و مامت؛

او را، که چون کوه، استوار می‌پنداشتم، به دکه ای بند بود؛

چون یخ شکست

و مانند برگ گلی از شرفه پای نسیم فروریخت؛

آخ! که حیات حُبَاب است و ماننده سَراب!!!

بیتی را، که همین دم از زبان قلم تراوید، نثار آن دستگاه مرموز می‌کنم:

^۵ - در جنگهای تنظیمی و راکتپرانیهی کابل، چه هزارها انسان، که به خاک غلتیدند و چه هزاران دیگر، که بر گلیم ماتم عزیزان نشستند. قبر **"شش شهید"** در **"شهادی صالحین"** کابل نمونه ای ست، بارز از سفاکی مسلمانان نامسلمان تنظیمی و نوکران خبیث اجیر. خانواده ای متشکل از شش عضو، یکدم شهید می‌گردند و قبر ایشان را به نام قبر **"شش شهید"** مسما می‌گردانند.

^۶ - **"بایست"** ماضی مطلق **"باید"** است، که از مصدر **"بایستن"** می‌آید. و **"بایسته"** حالت مفعولی این فعل است، که به حیث **"صفت"** به کار رود؛ چنان، که **"شایسته"** نیز از فعل **"شایستن"** برخاسته است. وطنداران ما **"بایست"** را معمولاً به شکل **"بایست"** به کار می‌برند، که غلط محض است!!!

^۷ - مأخوذ ازین بیت شیخ اجل، از باب اول **"بوستان"**:

ریاست به دست کسانی، خطاست

که از دستِ شان، دستها بر خداست

داد از چرخ ستمگر، داد از گردونِ دون
سرنگون گردد، چنین درگاه گردد، سرنگون

(ادامه دارد)